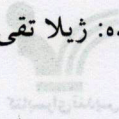


نويسنده: ژيلا تقی زاده



۱۳۷۷ هـ / ۱۳۷۷ م  
E-mail: TandisBooks@yahoo.com



کتابسرای تندیس

ISBN: 978-964-8944-82-2  
۹۷۸-۹۶۴-۸۹۴۴-۸۲-۲

خیمه انس مزین بر در این کهنه رباط  
که اساسش همه بی موقع و بی بنیاد است  
خواجوی کرمانی

### یک

«بی کار نشستی خانم کوشیار؟» بی کار نبود؛ داشت به تلنبار کتاب‌ها نگاه می‌کرد بیند از کجا باید شروع کند. صدای رییس کتابخانه مغزش را می‌خورد. روزی هزار بار به خودش لعنت می‌فرستاد؛ مهشید کوشیار چهل ساله؛ لعنت می‌فرستاد که مریبگری مهدکودک را ول کرد و حالا باید کنایات رییس اش خانم امینیان را نادیده بگیرد.

بار اول نبود که احسان می‌گفت: «مهشید جان، می‌دونم از خیلی‌ها رنجش داری، چراش به خودت مربوطه، ولی بالاخره این همه سال باهم زندگی کردیم. می‌شناسمت، چرا اسم هاشونو نمی‌نویسی و چه می‌دونم بعد، یکی یکی نمی‌بخشی شونو و فراموش نمی‌کنی؟» نگران مهشید بود؛ پسرشان مهار این را خوب می‌فهمید. تلاش می‌کرد کمک دست مادرش باشد و کمتر سر و صدا راه بیاندازد.

کهنه رباط  
 با آخرین بیل خاکی که میران را به کلی از شان گرفته بود، یک دفعه مهشید خیره شده بود به جایی نامعلوم و دیگر گریه نکرده بود؛ تکان هم نخورده بود. مهیار ترسیده بود و پدرش را صدا کرده بود. چون مادرش حتی نفس هم نمی کشید و به سفیدی گچ ایستاده بود با گردنی خشک و دندان های کلید شده. احسان او را تکان داده بود و صدا کرده بود تا به خودش بیاورد. ولی او از یاد برده بود چرا در بهشت زهرا هستند و میان این همه سیاه پوش چه می کنند. گفته بود: «احسان ما چرا و ایستادیم این جا؟ دست میران و مهیارو بگیر زودتر بریم بیرون.» دویده بود به طرفی و پشت سرش را نگاه نکرده بود. خانواده ی عزادارش را ندیده بود. هیچ چیز را ندیده بود یا دیده بود و نشناخته بود. مامانی نصرت صدا زده بود: «احسان مادر، مهشید چشمه بچه ام؟ رنگ به رو نداره! بگیرش تا سرش گیج نرفته.» حسی مشترک احسان را به طرف مهشید دوانده بود؛ مهشیدی که باید در مجلس تحریم میران دوازده ساله اش صاحب عزایی می کرد ولی فراموش کرده بود که او را در سانحه ی اتوبان از دست داده.

بعدها مهشید هر روز با زنگ ساعت از خواب می پرید. آشفته به آشپزخانه می دوید و صدا می زد: «میران، مهیار، مادر بیاین صبحونه بخورین برین مدرسه» و مهیار می فهمید باز مادرش افتاده به پریشان احوالی. می چسبید به پدرش تا بغض اش را ببوشاند. بعد مهشید دفترچه ی عکس های قهرمانان رزمی کار را ورق می زد که زمانی مهیار و میران جمع کرده بودند. مهیار می دید او لباس های میران را می شوید و اتو می کند. با هیچ کس حرف نمی زند و دفترچه ی ریاضی میران را می گذارد کنار دستش و مسایل آن را حل می کند؛ جواب ها را پاک می کند و باز حل می کند. احسان نمی توانست به همسر ایستاده اش پشت پنجره نگاه کند، چون او می پرسید: «مهیار کلاس زبان میران تا ساعت چنده؟ احسان نمیری دنبالش؟»  
 اندوه احسان را به مشورت با چند روان پزشک کشاند. همه ی آن ها اطمینان دادند که وضعیت مهشید غیر طبیعی نیست و به زودی برطرف می شود، مثل بیش تر مادرهای فرزند مرده.

حالا سه سال از مرگ میران می گذشت؛ ولی هنوز گاهی که خستگی مهشید را از پا در می آورد یا غمگین تر از آن می شد که خودش را جمع و جور کند، یک بشقاب غذا توی یخچال می گذاشت و منتظر میران می شد. هر وقت مامانی نصرت آن جا بود زیر لب می گفت: «بمیرم برای دلت مادر.» احسان هم با اشاره از او می خواست، حرکات دخترش را نادیده بگیرد.

خانم زمردی وارد کتابخانه شد. اول مهشید را دید. مهشیدی که با لحنی نامعلوم با او گفتگوش را بر می کرد و در پیش جد می گذاشت. خدا می دانست همین روز جانش بود که خانم زمردی و خانم احسان را هر دو روز سرگرم بوی دلو صاب می کرد. کم حرفی و دستها چگن اش را می گذاشتند به حساب ملامتی نادیده می گرفتند که او تریاچلی کتاب ها را حفظ است و نمی از برگه دان ها را با مشخصات او بر دارد. زیاد پیش می آمد که پشت قفسه ها دست بکشد و کتابی را ورق بزند بی این که بخواندش. بیک بار از همان پشت صدای خانم زمردی یا شاید که صدای خانم احسان که با همسر سال گذشته دیگه بریدنش کند، می شنیدم خودم می زدم بدون رازم. آمدند می گزیدند به ورق ها سرش می دادند و در پیش او گریه کردند. صدای خانم احسان هم آمد که «الکران احسان رنگ نندارند. انقدر بهتر می نمانیم باز در پیش خدا تا از راه برسدند سلام چه خبر؟ بخونش یک می خونی چه خبر؟ خیلی حواس داره من بیگم بدین کمکتون کنم. مهشید خوشش را

